

## نینوچکا

داستان یک عشق

نویسنده: آنتون چخوف

بازنویسی و تایپ: بهمن م. <http://mind.blogfa.com> - <http://kalaghsabz.blogfa.com>

منبع: یک درخت، یک صخره، یک ابر / مترجم: حسن افشار / نشر مرکز / ۱۳۸۴ / ۸۲۲ / صفحه / قیمت: ۸۹۵۰ تومان

در بی صدا باز شد و دوست خوبم پاول سرگی یویچ ویخلی ینف وارد شد. گرچه سنی نداشت اما حالی نزار و قیافه ای شکسته و در هم داشت که روی هم رفته با شانه های افتاده و دماغ درازش زیاد چنگی به دل نمی زد. از طرفی صورت صاف و لطیف و بی حالتش آدم را تحریک می کرد که با پنج انگشت آن را بگیرد و نازکدلی خمیری و گرمای دلچسبش را احساس کند. مثل همه آدم های اهل مطالعه، ساکت و محتاط و کمرو بود. گذشته از این ها این بار رنگ پریده تر و آشفته تر از همیشه بود. صورتش رنگ پریده و لبهایش لرزان بود.

- چیزی شده؟ حالت خوش نیست؟ خیلی آشفته و ناراحت به نظر می رسی. باز با خانمت مشکلی پیدا کردی؟

بعد از لحظه ای تردید در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد با حالتی نا امید گفت: «بله... باز با نینوچکا. دیشب از ناراحتی نخواییدم. الانم به زور سر پا ایستادم. لعنت به این زندگی. اگر منم مثل بقیه مردم با این چیز ها اعصابم رو خورد نمی کردم انقدر افسرده و عصبی نمی شدم»

- یعنی چی آخه چی شده؟

«به اتفاق کوچک خانوادگی. دیروز نینوچکا برعکس همیشه شب بیرون نرفت و خواست شب را با من بگذارند. خیلی خوشحال شدم. آخر همیشه شب ها به جلساتی می رفت و من هم که فقط شب ها خونه بودم... متوجه ای؟ حتما می فهمی که چقدر از خونه موندنش خوشحال شدم. تو هنوز ازدواج نکردی. شاید ندونی که وقتی آدم خسته از سر کار بر می گرده و زن مورد علاقه اش رو می بیند چه لذتی می بره... آه» و نفسی آه گونه بیرون داد! و در ادامه از خوبی های زندگی زناشویی برایم گفت و در حالی که عرق پیشانیاش را پاک می کرد گفت: «نینوچکا هوس کرده بود یک شب رو با من بگذرونه. تو ام که می دونی من چه طور آدمی ام. خسته کننده و جدی و بی دست و پا. می دونم که بودن با من چندان لذتی نداره. همیشه یا پای سرندم هستم یا میز نقشه کشی. نه اهل بازی ام نه رقص نه شوخی. برعکس نینوچکا که عاشق تفریح، جوان ها هم حق دارند نه؟ اولش یکسری عکس و اینجور چیز ها نشانش دادم و کمی برایش از چیز های مختلف تعریف کردم. یکدفعه یادم افتاد که یه سری نامه از زمان دانشجویی دارم که بعضی هاشون خیلی خنده دار بودند. شروع کردم به خواندن. اولی، دومی، سومی و... یکمرتبه همه چیز به هم خورد. در ابتدای نامه ای نوشته بودم سلام کاتیا... این جمله برای یه زن حسود مثل خنجری تیز بود که بر قلبش خورده باشه. نینوچکای من - اتلویی با دامن! شروع کرد به سوال پیچ کردنم که این کاتیا کسیت؟ چطور...؟ چرا...؟ برایش توضیح دادم که اون یه جور عشق اول بوده، مربوط به زمان دانشجویی و جوانیم که خام و بی تجربه بودم و الان اصلا برایشون ارزشی قایل نیستم. به او گفتم که هر کسی در جوانی اش یک کاتیا دارد. غیرممکن است نداشته باشه. ولی او اصلا گوش نمی کرد و تو فکر فرو رفته بود و بعد از چند دقیقه شروع کرد به گریه کردن. وقتی اشکریزانش تمام شد حالت جنون پیدا کرد و یکسره ناسزا می گفت و فریاد می زد: «رذل کثافت. گذشته ات را از من پنهان می کنی؟ حتما الان هم یه کاتیای دیگه داری و از من قایم می کنی...» هر چی سعی می کردم خلافتشو اثبات کنم نمی شد. منطق مردانه هیچ زنی را قانع نمی کند. حتی از تقاضای بخشش کردم به به پایش افتادم و حتی از تو چه پنهان به گریه افتادم. اما او همانطور جنونزده به اتاق خواب رفت و در را پشت سرش قفل کرد و من هم روی مبل کنار میزم ولو شدم. امروز صبح هم با قیافه ای در هم و اخمو بدون اینکه نگاهم کند تهدید می کرد که به خانه مادرش می رود؛ تا اونجایی که من می شناسمش این کار رو می کنه»

- عجب. خیلی ناراحت کننده است.

«من از کار این زنها سر در نمیارم! گیرم که نینوچکا جوان و پاکدامن و باریک بین است و نمی تواند از دیدن چیز به این کوچکی هول نکند؛ اما آخه بخشیدنش انقدر مشکله؟ من ممکنه گناهی کرده باشم. اما مگه معذرت خواهی نکردم؟ مگه به پاش نیفتادم و گریه کردم؟»

- بله. واقعا که زنها خیلی عجیب هستند.

« دوست عزیزم تو روی او خیلی نفوذ داری و از بچگی با هم دوست بودید. او تو رو خیلی قبول داره. خواهش می کنم به دیدارش برو و بهش بفهمون که داره اشتباه می کنه. من خیلی عذاب می کشم. بیشتر از این نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. خواهش می کنم برو و این لطف رو به من بکن. خواهش می کنم»

- اما ... آخه... فکر می کنی این کار... درسته؟

«البته که درسته. نینوچکا به تو اعتماد داره. لطفا مثل یه دوست سراغش برو و باهاش صحبت کن.»

درخواست ویخلی ینف در حالی که چشمانش از اشک خیس شده بود متاثرم کرد. لباس پوشیدم و به دیدن زنش رفتم. در رو که باز کردم نینوچکا رو سرگرم کار دلخواهش دیدم: روی مبل نشسته بود در حالی که پا روی پا انداخته بود پلک می زد و هیچ کار نمی کرد! به محض دیدنم از جا پرید و پس از اینکه نگاهی به اطراف کرد در رو بست و مثل شال به گردنم آویزون شد. (نه اشتباه نشده. این غلط چاپی نیست. حدود یک سال بود که من و دوست خوبم ویخلی ینف تعهدات زناشویی رو مشترکا انجام می دادیم!)

نینوچکا را کنار خود نشاندم و پرسیدم: «باز دیگه چه نقشه ای کشیدی؟»

«منظورت چیه؟»

- باز نیمه بهترت رو اذیت کردی؟ امروز اومد و همه چیز رو به من گفت.

«آها. اونو می گی؟ بالاخره یکی رو پیدا کرد که پیشش شکایت کنه؟»

- واقعا چی شده بود؟

«چیزی نبود. دیشب حوصله ام سر رفت...جایی ام نداشتم برم و عصبانی بودم. واسه همین شروع کردم به نق زدن راجع به کاتیا. از

بی حوصلگی بود که گریه ام گرفت. حالا چطوری می تونم برایش توضیح بدم؟»

- ولی می دونی عزیزم که این خیلی بی رحمانه و غیر انسانیه. اون خیلی عصبیه و صحنه سازی های تو آزارش میده.

«اه. مهم نیست. او عاشق اینه که من ادای حسودها رو در بیارم. هیچ چیز هم بهتر از یه حسادت قلبی نیست. اصلا ولش کن. دوست

ندارم با من راجع به اون شیربرنج حرف بزنی! از دستش جونم به لب رسیده... بیا چایی بخوریم.»

- اما به هر حال زجرش نده. گناه داره. احساس خوشبختی و عشق به تو رو طوری رک و راست می گه که آدم ناراحت میشه. سعی

کن از کوره در نری. یه کم بهش محبت کن. اصلا دروغ بگو! یک کلمه تو هفت آسمون رو سیر می کنه»

نینوچکا ابرو هاش رو درهم کشید و لب و لوچه اش رو آویزون کرد اما چند دقیقه بعد که ویخلی ینف وارد شد و با خجالت به من

نگاه کرد، با خوشحالی و محبت به دوستم لبخند زد و گفت: « برای جای به موقع رسیدی! چه باهوشی عزیزم که هیچ وقت دیر نمی

کنی. با آبلیمو یا شیر؟»

ویخلی ینف که از این استقبال جا خورده بود بوسه گرمی بر دست همسرش زد و او را در آغوش گرفت. این حرکت او آنچنان بی

معنی و بی موقع بود که من و نینوچکا رنگ به رنگ شدیم.

شوهر خوشحال گفت: « خدا پدر واسطه را بیامرزد. تو باعث شدی حرف حساب را بفهمه. چون آدم دنیا دیده ای هستی و با مردم و

می جوشی و همه گوشه و کنار قلب زن ها رو می شناسی. هه... من چه گاو نفهمی هستم! وقتی فقط یک کلمه لازمه، ده کلمه می گم.

مثلا وقتی باید دستش رو ببوسم، شروع به ایراد گرفتن می کنم. هه»

بعد از چای ویخلی ینف مرا به اتاق کارش برد و گوشه ای نگهم داشت و من من کنان گفتم: « نمی دونم چطور ازت تشکر کنم دوست

عزیزم. باور کن داشتم زجر می کشیدم. اما الان خیلی خوشحالم. دارم پر در میارم! این بار اول نیست که منو از همچین مخمصه ای

نجات میدی. حالا خواهش می کنم دستم رو رد نکن و این هدیه ناقابل رو از من قبول کن. ماکت یه لوکوموتیو کوچیکه که در نمایشگاه

پارسال به خاطرش مدال گرفتم. این رو به نشونه حق شناسی من قبول کن. خواهش می کنم!»

طبعاً سعی کردم زیر بار نروم، ولی انقدر اصرار کرد که خواسته یا ناخواسته مجبور به پذیرش این هدیه با ارزش شدم.

...

روز ها و هفته ها و ماه ها می گذشت و دیر یا زود حقیقت زشت با همه کراهتش باید روشن می شد. بالاخره روزی تصادفا ویخلی

ینف به این حقیقت پی برد. وحشت زده در حالی که رنگ به رنگ می شد بی اختیار روی مبل ول شد و ساکت موند. از دردی نامعلوم به

خودش پیچید. اما همین حرکت را هم طبیعت وارفته اش محدود می کرد.

یک هفته بعد که کمی از شوک درآمده بود به دیدنم آمد. هر دو دستپاچه بودیم و سعی می کردیم چشم در چشم هم نیفتیم. من

شروع کردم به بافتن اراحیقی درباره عشق آزاد و خودخواهی زناشویی و تسلیم سرنوشت شدن و از این چیزا.

سر به زیر حرفم رو قطع کرد و گفت: « مساله این چیزا نیست. اینها رو خوب می فهمم. در کار دل، هیچ کس مقصر نیست. نگرانی من از طرف دیگر قضیه است... جنبه عملی اون. می دونی؟ من زندگی رو هیچ نمی شناسم و وقتی پای ترتیبات عملی، قرارداد های اجتماعی، به میون میاد واقعا مبتدیم. دوست عزیز! به من کمک کن. بگو الان نینوچکا باید چکار کنه؟ به زندگی با من ادامه بده یا پیش تو بیاد؟»

بعد از کمی فکر به این نتیجه رسیدیم که نینوچکا همچنان با ویخلی ینف زندگی کند و من هر موقع خواستم نینوچکا رو ببینم آنجا بروم و ویخلی ینف اتاق کناری را بردارد که قبلا انبار بود. اتاقی تاریک و نم دار بود و درش به آشپزخانه باز می شد و این خوبی را داشت که اون می تونست خودش رو در آن زندانی کنه و مزاحم کسی نشه.